

عمارت تسخیر شده

زهرا رحمانی

تهران - ۱۴۰۱

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : عمارت تسخیرشده / زهرا رحمانی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات ماهین، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری : ۴۵۴ ص.
شابک : - - - 978-622
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸ فا ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی:

نشر ماهین: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

عمارت تسخیرشده

زهرا رحمانی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

- - - ISBN978-622-

به نام خالق انس و جن

به نام خداوند بخشنده مهربان

بگو: به من وحی شده است که گروهی از جن، گوش فرا دادند و گفتند که ما قرآنی شگفت شنیدیم، به راه راست هدایت می‌کند. پس ما بدان ایمان آوردیم و هرگز کسی را شریک پروردگارمان نمی‌سازیم. عظمت پروردگار ما متعالی است نه همسری گیرد و نه فرزندی دارد.

و سفینه ما درباره خدا سخنانی به ناحق می‌گفت.

و ما می‌پنداشتیم که، آدمی و جن درباره خدا دروغ نمی‌گویند. و نیز مردانی بودند از آدمیان که به مردانی از جن پناه می‌بردند و بر طغیانشان می‌افزودند.

همچنان که شما می‌پنداشتید آن‌ها هم می‌پنداشتند که خدا هیچ‌کس را دوباره زنده نمی‌سازد. (سوره جن آیات ۱ تا ۸).

۴ عمارت تسخیر شده

محیط گورستان در آن تاریکی شب، آرامشی هراس‌انگیز داشت. نسیم ملایمی می‌وزید و شال نازک دخترک را جابه‌جا می‌کرد. دسته‌ای از موهای مشکی الناروی پیشانی‌اش ریخته و چشمان اشک‌بارش از تل خاک تازه‌ی گور، به دسته گل پرپر شده‌ی ریخته شده بر آن دوخته شد. تصویر قاب‌گرفته‌ی مادر بزرگ، بغضش را بیشتر در گلو فشرد و راه تنفسی‌اش را سلب کرد.

- چرا این قدر زود رفتی مادر جون؟

قطرات اشک بی‌هیچ پروایی بر خاک نم‌گرفته فرو آمد و آن را بیشتر خیس کرد.

با بلند شدن صدای تلفن همراهش، اشک‌هایش را پاک کرد و به صفحه‌ی آن چشم دوخت. با دیدن نام عمو، آه از نهادش بلند شد و دکمه‌ی اتصال را برقرار کرد.

- بله؟

صدایش لرزید و هم‌زمان صدایی مردانه در گوشش پیچید.

- هیچ معلومه کجایی؟ این وقت شب چرا خونه نیستی؟ یعنی تا این حد

بی‌صاحب شدی؟

- او مدم پیش بی‌بی!

صدای استغفرالله عمو از پشت خط، در انتظار شماتتی سخت‌تر از جانب او

قرارش داد.

- این وقت شب رفتی قبرستون چرا؟ دلت برای بی بی تنگ شده بود، می اومدی پیش من، فردا می بردمت پیشش.

- نمی تونستم تا فردا صبر کنم عمو.

قطرات پیایی اشک، صدایش را تودماغی و گرفته کرده بود.

- الحق که دختر یک دنده ی یاسر و الهه ای! همون جا بمون، می آم پیشت!

جایی نریا!

چشم کوتاهی زیر لب گفت و همراهش را به جای اول بازگرداند. از اینکه هنوز هم همه، سالها پس از مرگ پدر و مادر، با حس ناخوشایندی از آنها یاد می کردند، بغضش را سنگین تر کرد و غمش را فزونی بخشید. سرش را روی خاک نرم قبر فشرد و زیر لب نجوا کرد:

- مادر جون، بعد از تو تکلیف من با زندگی چی می شه؟ تنها کسی که توی این دنیا من رو درک می کرد، فقط تو بودی. هیچ کدوم از آدمای اطرافم از من خوش شون نمی آد. هیچ کدوم دل شون نمی خواد من برم پیش شون زندگی کنم. آخه من بدون تو چی کار کنم؟

هق هقش بالا گرفت و چشمانش را بست. مدتی را در خلوت خود و مادر بزرگ گذراند و اندکی سبک شد. با حس سنگینی چیزی بر پشتش، همچنان که چشمانش را بسته بود، با گوش هایی تیز شده و ضربان قلبی بالا گرفته در انتظار باقی ماند. نخستین باری نبود که حضور اشخاصی را در نزدیکی اش احساس می کرد، اما هیچ گاه تنش توسط آنها مورد لمس قرار نگرفته بود.

حس سنگینی شدت گرفت و تا روی گونه اش ادامه یافت. قلبش بی امان در سینه می کوبید، اما توان باز کردن چشمانش را نداشت. به خاطر آورد در کودکی هر بار حضور بیگانگان را حس می کرد، از ترس خود را به خواب می زد، به این

زهرارحمانی ﷺ ۷

امید که آن‌ها نیز از او بگذرند و هر بار با این ترفند خود را نجات داده بود، اما اکنون...

- النا!

نجوایی را در کنار گوشش حس کرد و تنفسش آرام‌تر شد. صدا را به خوبی می‌شناخت. به آرامی چشمانش را باز کرد و چهره‌ی دماغ عمویش را در نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن از صورتش یافت. با دیدنش نفسی از سر آسودگی کشید و سلام کوتاهی زیر لب داد.

- چرا اینجا خوابیدی؟ به قدری دل‌شوره داشتم که به زنده بودنش شک کردم. چرا این قدر همه رو عذاب می‌دی؟

چهره‌ی جدی و نگران عموی جوانش، روزنه‌ای از امید به سینه‌اش تزریق کرد.

- تو واقعاً نگرانم شدی عمو؟

کشیده‌ای ناگهانی که در گوشش نشست، برق از سرش پراند و گونه‌اش را سرخ و برافروخته کرد.

- احمق، اگه نگران نبودم، این موقع شب مثل دیوونه‌ها راه نمی‌افتادم پیام قبرستون. متأسفم برات که تو هم داری راه اون پدر و مادر دیوونه‌تو در پیش می‌گیری! النا، تو دیگه بچه نیستی و قرار نیست تا آخر عمر با یه سری اراجیف که جز دروغ چیزی برای گفتن ندارن، سر کنی.

- پدر و مادر من دیوونه نبودن. این شمایین که با انکار حقیقت سعی دارین خودتون و فریب بدین! شمایین که به قدری دچار خودبزرگ‌بینی شدین که حتی تمایل ندارین آدمای اطرافتون و ببینین، چه برسه به اینکه درکشون هم بکنین! من برای شما متأسفم عمو.

دستی که برای فرود آمدن مجدد بر صورتش، بالا رفته بود را با یک حرکت سریع در هوا قاپید و در چشمان تیره‌ی مرد مقابلش چشم دوخت.

- دیگه هیچ وقت سعی نکن من و بزنی!

با بالا آوردن تهدیدآمیز انگشت اشاره‌اش، پوزخندی بر لبان عمویش نشست.

- نه، خوشم اومد! یاسر جنگجوی خوبی بزرگ کرده.

- من فقط از خودم دفاع کردم!

از جای برخاست و درحالی که مشغول تکاندن لباس‌های خاکی‌اش شده بود، ادامه داد:

- دیگه هم لازم نیست نگران من باشی، چون از پس خودم و زندگیم برمی‌آم. خودتم خوب می‌دونی که زنت حتی برای یک ساعت حاضر نیست من و تحمل کنه، پس فکر اینکه من و ببری پیش خودت، از سرت بیرون کن! به عمو عامر و عمه هم بگو که لازم نیست وقت گران‌بهاشون و صرف فکر کردن در مورد آینده‌ی من کنن. سعی می‌کنم کارگیر بیارم و زندگیم و بگذرونم.

مرد جوان خشمگین از جایش برخاست و تمسخرآمیز لب زد:

- برام مهم نیست که چه غلطی می‌کنی. الان زندگیت برام مهمه، چون کس

دیگه‌ای و نداری که مراقبت باشه. در مورد کار کردنتم من تصمیم می‌گیرم.

- عمو افشین!

افشین نگاهش را به چشمان مستأصل برادرزاده‌اش دوخت. با وجود حس انزجار از زندگی برادرش، از کودکی حس علاقه شدیدی به این دخترک چشم‌مشکی زیبا که گونه‌هایش در آن صورت گرد همچون غنچه‌گلی سرخ به نظر می‌رسیدند، داشت. دختری که برق چشمان مشکی کشیده‌اش غوغا می‌کرد

زهرارحمانی ۹

و لبان سرخش به هنگام خنده، به چهره‌اش بسی طراوت می‌بخشید. نمی‌توانست همچون سایرین در برابر بی‌پناهی یادگار برادرش بی‌تفاوت باشد، اما تخصصی و یکدندگی دخترک و حس تنفرش از اقوام پدری، برایش غیرقابل تحمل بود.

- بله؟

دلش می‌خواست به آن چهره‌ی غمگین، با کلامی مملو از علاقه، شادی ببخشد، اما بازهم سردی کلامش بر لحن گفتارش چیره شد.

- بهم اجازه بده کارکنم و مستقل بشم. ازت خواهش می‌کنم.

- مگه تو محتاج پولی؟

النا اندکی خود را جمع و جور کرد.

- من نمی‌خوام از کسی درخواست پول کنم عمو. مهلت خونه‌ی مادر جون هم به این زودیا سر می‌رسه و ماهیانه‌ی کمی که می‌گیرم، حتی به کرایه‌ی خونه هم نمی‌رسه، چه برسه به مخارج دیگه‌م! افشین نفسش را به شدت فوت کرد.

- نگران خونه نباش. یه خونه نزدیک خونه‌ی خودم برات جور می‌کنم.

حقوق بی‌بی هم جوابگوی مخارجت هست، پس حرف زیادی نزن!

النا بغض کرد. نمی‌دانست چگونه می‌تواند در خصوص شغل جدیدی که پذیرفته بود، حقیقت را به عموی سخت‌گیرش بگوید.

- پاشو راه بیفت، زودتر از اینجا بریم. محیط قبرستون توی شب حتی از روز هم سنگین‌تره.

در کنار عمو جای گرفت. با وجود قامت بلندش، بازهم یک سروگردن از او

پایین‌تر بود.

- از اینجا می ترسی؟
افشین پوزخندی بر لب آورد.
- فقط یه دیوونه نصفه شب می آد همچنین جایی. این و فراموش نکن!
النا همچنان که قدم به قدم با عمو پیش می رفت، لب زد:
- من یه کار پیدا کردم. چه خوشت بیاد، چه نه، اون و قبول کردم و از فردا
قراره کارم و شروع کنم.
افشین لحظه ای با چشمانی به خون نشسته، نیم نگاهی به دخترک انداخت و
لحظه ی بعد با خشونت غرید:
- از کی تا حالا این قدر خودمختار شدی؟
- از وقتی که پدر و مادرم توی این دنیا تنهام گذاشتن و من موندم و
مادربزرگ پریم. از موقعی که هیچ کسی حتی حاضر نبود نگاهم کنه، چون دختر
پدر و مادری بودم که به علوم غریبه آگاهی کامل داشتن. چون...
با دستی که بر دهانش کوبیده شد، صدایش در گلو خفه شد.
- اسم کار کثیف پدر و مادرت و با صدای بلند نیار!
النا سکوت کرد و با تنفر به مقابل چشم دوخت. نخستین باری نبود که بابت
کار پدر و مادر مورد نکوهش و ملامت واقع می شد.
- به هر حال من فردا صبح می رم عمو. اگه بارها هم دستت و روی من بلند
کنی، مطمئن باش نمی تونی من و از رفتن منع کنی.
دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود، حتی نگاه پرغضب عمویش در ظلمات
قبرستان.

النا نگاهی به در بزرگ مقابلش انداخت و با احتیاط قدمی پیش گذاشت.

نگهبان که گویا متوجه تردید او شده بود، نگاهی به سرووضع او انداخت و پرسید:

- بفرمایید! سوالی دارید، درخدمتم!

خود را اندکی جمع کرد و پاسخ داد:

- با جناب شکوهی کار دارم. قراره از امروز منشی ایشان باشم.

نگهبان نگاهی دیگر به سرووضع ساده‌اش انداخت و اندکی چهره درهم کشید.

- می‌پرسم، اگه هماهنگ شده بود، اجازه‌ی ورود می‌دم.

با این سخن وارد اتاق نگهبانی شد و دخترک فرصت کرد اندکی محوطه‌ی ورودی شرکت را زیرنظر بگیرد. خودروهای متعددی در پارکینگ پارک شده بودند و افرادی نیز در محوطه‌ی حیاط در حال گذر بودند.

- بفرمایید داخل خانوم!

با جمله‌ی نگهبان به خود آمد و با تشکری کوتاه قدم به داخل گذاشت. مسیرش را به سوی ساختمان بزرگ شرکت در پیش گرفت. باید تحت هر شرایطی شغلش را حفظ می‌کرد، در غیر این صورت ناچار بود استقلالش را برای همیشه از دست بدهد.

از پاگرد پله‌های سنگی ساختمان بالا رفت و مجدداً از اطلاعات، آدرس اتاق رئیس شرکت را پرسید. هنگامی که در آسانسور جای گرفت، با اکراه چهره‌اش را درون آینه‌ی مقابلش نظاره کرد. چشمان کشیده و پرسشگرش در میان چهره‌ی رنگ‌پریده و صورت‌گردش، همچون دو خال سیاه بودند. موهای مشکی فرفری پرکلاغی‌اش اندکی از زیر مقنعه بیرون زده بود و مانند قیدی قدیمی نخ‌نمای گشادش در تنش زار می‌زد. کفش‌های اسپرتش هیچ تناسبی با تیپش، خصوصاً کیف

بزرگ دسته‌دارش نداشت و به صورت وصله‌ای نجسب خودنمایی می‌کرد. از اینکه جز این لباس‌ها چیز مناسب‌تری برای تن زدن نداشت، نفسش را پرحرص فوت کرد.

به محض باز شدن در، سالن نسبتاً بزرگی در مقابل دیدگانش نمایان شد. میز منشی در قسمتی از آن قرار گرفته بود و در قسمت دیگر آن، دکور بزرگی مملو از قطعات ریز و درشت خودرو به چشم می‌خورد.

- سلام. من النا شاکر هستم.

زن منشی که در پشت میز، سرش را در سیستم مقابله فرو کرده بود، از جا پرید و پس از نگاهی ذره‌بینی به دخترک گفت:

- علیک سلام. همون کسی هستی که دیروز شرایط مون و تا حدودی براش

توضیح دادم؟

- بله!

زن با اشاره به صندلی مقابل میزش لب زد:

- بشین!

به محض نشستن النا، ادامه داد:

- دیروز تا حدودی درمورد وضعیت آقای شکوهی براتون توضیح دادم. با

وجود شرایط ایشون بازم مایلی اینجا کار کنی؟

النا بزاز دهانش را فروداد و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. می‌دانست که هیچ‌کس دیگری با توجه به شرایط عنوان شده توسط منشی، حاضر به پذیرش آن شغل نیست، اما نیاز مبرم به آن شغل بر همه‌ی اما و اگرها سرپوش می‌گذاشت. صدای منشی آرام‌تر از پیش و به پیچ‌پیچ مانند شد.

- ببین عزیزم! من سنی ازم گذشته و الان چند ساله که اینجا منشی‌ام.

می تونی من و مثل خواهر خودت بدونی، پس باهام راحت باش. آگه به خاطر پول مجبور شدی این شغل و قبول کنی، از همین الان بهت می گم که بهتره صرف نظر کنی و دنبال یه کار بهتر باشی، چون شرایط بیماری جناب شکوهی جوریه که حتی منی که چند ساله منشیش هستم هم، مجبور به استعفا کرده! عربده های گاه و بی گاهشون، گیر دادنای بی خودشون، عود بیماری شون و...
- من مشکلی ندارم خانوم. از عهده اش برمی آم.

النا میان سخنش پرید و او را از ادامه دادن منع کرد. به اندازه ی کافی از تصمیمش هراسان بود و دلش نمی خواست عنوان مجدد مصائب کاری اش او را از هدفش باز دارد.

زن لبخند بی رمقی بر لب آورد و با اشاره به در بسته ای که در انتهای سالن واقع شده بود، گفت:

- پس بهتره بری و از نزدیک با ایشون دیدار داشته باشی تا در صورت رضایت ریاست، بقیه ی مراحل رو طی کنیم.

النا از جای برخاست و به سوی اتاق رئیس به راه افتاد. با برداشتن هر گام، سنگینی فضا را احساس می کرد. سخنان منشی بدجوری در جسمش رسوخ کرده بود و احتمال می داد که حس و حالش به دلیل خالی شدن اعماق وجودش باشد. احتمالاً با پیرمردی بدعنتق و بیمار طرف بود، کسی که ناچار بود اوضاع وخیم بیماری و توهین های هر روزش را تحمل کند و دم نزند.

مردد در پشت در جای گرفت و ضربه ای به آن زد. چند ثانیه ای به طول انجامید که صدای مردانه ای را از درون اتاق شنید.

- بیا تو!

در را به آرامی باز کرد که به ناگاه سرمایی استخوان سوز تنش را در بر گرفت،

سرمایی که در آن فصل از سال بی سابقه بود.

- سلام. من النا شاکر هستم.

- می دونم.

فضای اتاق را از نظر گذراند. تیرگی پرده‌ها، مبل‌ها، چوب‌ها و لوازم اتاق، به‌راستی منظری آزاردهنده‌ای را برپا ساخته بودند. میز بسیار بزرگ و شکلی در انتهای اتاق خودنمایی می‌کرد که مرد جوانی در پشت آن جای گرفته بود. با احتیاط تا میانه‌های اتاق پیش‌روی کرد و اکنون در تیررس کامل نگاه مرد جوان قرار گرفته بود. کاخ تصوراتش در خصوص رئیس، با دیدارش به‌کوخ تبدیل شد. رئیس جوان بود، جوان‌تر از آنچه در خیالش می‌گنجید.

- چند سالته؟

با سؤال ناگهانی جناب شکوهی، اندکی خود را جمع‌وجور کرد و به‌سرعت

پاسخ داد:

- بیست‌ودو سال.

- دانشجویی؟

- خیر. درس تموم شده. رشته‌ی حسابداری خوندم.

جناب شکوهی دست در موهای قهوه‌ای روشنش کشید و نگاه دقیق‌تری به النا انداخت. دخترک نیز از این فرصت برای بررسی دقیق‌تر او بهره برد، مردی جوان با صورتی کشیده، بینی قلمی بلند، لبانی پهن و چشمان سبز روشن. چشمانی که حس سردی تن النا، پس از اتصال نگاهشان، افزایش یافت.

- مدارکت و تحویل حسابداری بده. می‌تونی از فردا کارت و شروع کنی.

کلامش همچون فضای اتاق سرد بود. النا سری به تأیید تکان داد و گفت:

- ممنون.

تصمیم به خروج از اتاق گرفته بود که با کلام جناب شکوهی در جایش متوقف شد.

- فقط...

مکث کرد و دوباره تنش از سرما لمس شد.

- به هیچ عنوان لباس رنگ روشن نمی پوشی.

النا آب دهانش را فروداد.

- بله متوجهم.

- می تونی بری.

سر فرودآورد و بی کلام اتاق را ترک کرد. تمام تایم کاری آن روز را در کنار منشی سابق، به یادگیری کاری که زین پس موظف به انجامش بود، پرداخت. رسیدگی به حساب های شرکت، کاری طاقت فرسا و کسل کننده به نظر می رسید.

- فکر می کنی می تونی از عهدهش بریای؟

النا سرش را از سیستم بیرون کشید و نگاهی اجمالی به منشی که با حس دلسوزی او را می نگریست، انداخت.

- بله می تونم. کار سختی به نظر نمی رسه.

- من همه چیزو بهت آموزش دادم. دیگه بقیه ی چیزها بستگی به هوش خودت داره.

زن از جای برخاست و با اشاره به ساعت مچی اش افزود:

- بهتره دیگه بریم. جناب شکوهی دوست ندارن بعد از خروجشون از اتاق،

باکسی مواجه بشن.

النا متعجب سری تکان داد و کیف دستی اش را از روی صندلی برداشت.

- خیلی لطف کردین خانوم. محبت تون و فراموش نمی کنم.

- من وظیفه مو انجام دادم عزیزم. موفق باشی.

درحالی که قدم زنان مسیر آسانسور را در پیش گرفته بودند، النا به این فکر می کرد که از فردای آن روز قرار است به عنوان منشی مدیرعامل به کار مشغول شود، بهترین فکری که در آن شرایط سرد موجب دلگرمی وجودش بود. مزایا و حقوق شرکت برای پرداخت هزینه‌ی اضافه شده به کرایه‌ی خانه و یک زندگی راحت و بی دغدغه کفاف می داد.

با تنی خسته به خانه بازگشت و مانتوی نخ‌نمایش را به چوب‌لباسی مقابل در آویخت. محیط خانه ساده و تا حدود زیادی سنتی بود. به جز چند پستی، قالی با طرح سنتی، یک تلویزیون قدیمی و تعدادی گلدان مملو از گل‌هایی طبیعی و زیبا در کنار پنجره‌ی بزرگ و نورگیر نشیمن که مشرف به حیاط کوچک و باصفای آنجا بود، چیز دیگری در سالن به چشم نمی خورد. چهره‌ی ساده و بی آرایشش را از درون آینه‌ی روی طاقچه نظاره کرد و با دیدن عکس مادر بزرگ در کنار آینه، بغضی سنگین بر گلویش نشست.

دستش را روی شیشه‌ی قاب عکس کشید و نفس پرغمش را بیرون فرستاد. مادر بزرگ از درون عکس با لبخند همیشگی اش او را می نگریست و بی شک از شادی اش احساس رضایت می کرد.

به آشپزخانه رفت و بی درنگ نیمرویی برای خود آماده کرد. به خاطر نداشت خانه هیچ‌گاه خالی از بوی غذاهای خوش‌آب‌ورنگ مادر بزرگ بوده باشد. به یاد تمام لحظاتی که قدر ندانسته و با بی تفاوتی پشت سر گذاشته بود، همان‌جا روی گلیم کف آشپزخانه نشست و پر بغض غذایش را فروداد.

شب زودتر از همیشه به زیر پتو خزید و به فردایی فکر کرد که نمی دانست چه چیز انتظارش را می کشد. با وجود بی باکی اش، هشدارهای منشی سابق و

سرمای نهفته در اتاق مدیرعامل، هراسی در درونش کاشته بود. نخستین بار نبود که آن سوز و سرمای عجیب را در تنش حس می‌کرد. از آخرین باری که حسی مشابه را تجربه کرده بود، چند سالی می‌گذشت، همان زمانی که والدینش را برای همیشه از دست داده بود.

کفش‌های رنگ‌ورورفته‌اش را به پا کرد و پس از پایین آمدن از پله‌های ورودی، مقابل درختچه‌ی گل محمدی درون حیاط توقف کرد. یکی از گل‌های سرخ را به بینی چسباند و پرنرزی بوکشید. حس می‌کرد تمام وجودش از عطر گل سرمست شده است. باغچه‌ی رونق‌گرفته به دست مادر بزرگ، دل‌انگیزترین جای خانه بود. یکی از گل‌ها را از شاخه چید و درون کیف چپاند. مطمئن بود که با وجود انرزی مثبتی که از بویش می‌گیرد، هیچ‌کس حتی بدخلقی‌های مدیرعامل نیز نمی‌توانست روزش را خراب کند.

پس از ورود به شرکت، بی‌سروصدا درون دفتر کارش خزید و سیستم را روشن کرد. در اتاق مدیرعامل بسته بود و از درون آن هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

سرگرم بررسی لیست‌های درون سیستم شد که زنگ اخبار روی میز توجهش را جلب کرد. نگاهش را به سوی اتاق مدیر چرخاند و سخن منشی سابق را به خاطر آورد.

- این زنگ اخبار، راه ارتباطی تو و جناب شکوهیه. ممکنه در طول یک هفته، حتی یک بارم به صدا درنیاد، اما اگه زنگ زده شد، به سرعت خودت و به اتاق ایشون برسون.

از جای برخاست و ظاهرش را اندکی مرتب کرد. پشت در قرار گرفت و

ضربه‌ای به آن نواخت. لحظاتی مکث کرد، اما صدایی به گوشش نرسید. بی توجه به سمت میز راه افتاد که مجدداً زنگ اخبار به صدا درآمد. این بار با شدت بیشتری به در اتاق کوبید، ولی بازهم پاسخش سکوت بود. دستش را به دستگیره رساند و در را به آرامی گشود. اتاق نسبتاً تاریک بود و پرده‌های ضخیم کشیده شده، ورود هرگونه نوری را قدغن کرده بودند. قدمی به داخل گذاشت و از میان روشنایی که هم‌زمان با باز شدن در به داخل راه یافته بود، میز کار را برانداز کرد. همه چیز روی میز مرتب به نظر می‌رسید، اما چیزی که موجب تعجبش شد، این بود که جناب شکوهی درون اتاق نبود. آب دهانش را به سختی فروداد و به زنگ اخبار روی میز نگریست. چگونه ممکن بود زنگ بدون آنکه کسی لمسش کند، به صدا درآید؟

- با اجازه‌ی کی او مدی اینجا؟

جیغی خفه در گلو کشید و ترسان به سوی صدا بازگشت. چشمان سبز سالار درحالی که در آستانه‌ی در ایستاده بود، در نور اندک فضا می‌درخشید.

- من... من...

دوباره آب دهانش را فروداد و این بار موفق شد بر جمله‌اش مسلط شود.

- من فکر کردم صدایی از داخل اتاق تون شنیدم.

سالار که قامت بلندش کل چهارچوب در را پر کرده بود، نعره زد:

- به من دروغ نگو!

با شنیدن صدای پرهیبتش، تن النا به رعشه افتاد. نمی‌توانست قضیه‌ی زنگ اخبار را بازگو کند، زیرا مطمئن بود مرد خشمگین مقابلش هیچ کلمه‌ای از سخنانش را باور نخواهد کرد.

- من و ببخشید. دیگه تکرار نمی‌شه.

تنها دفاعی که توانست بر زبان آورد، عذرخواهی و فروانداختن سر بود.
- برو سر کارت. اگه تکرار شد، قبل از اینکه بهت بگم، خودت استعفات و می‌آری روی میز. مفهومه؟

سرش بی‌اختیار پایین و بالا شد. به هیچ قیمتی حاضر به از دست دادن این شغل نبود و بابت این تصمیم می‌توانست هرگونه تحقیری را بپذیرد.
با سری فروافتاده در مقابل نگاه موشکافانه‌ی سالار، مسیر میز کارش را در پیش گرفت و تمام مدت آن روز بی‌وقفه به وارد کردن اعداد و ارقام درون لیست‌ها پرداخت. زمانی که سرش را از سیستم بیرون کشید، متوجه اتمام زمان کاری‌اش شد. می‌دانست که باید قبل از خروج سالار از اتاق، سالن را ترک کند، بنابراین سراسیمه به جمع‌آوری لوازمش پرداخت و مسیر خروج از دفتر را در پیش گرفت.

هنگامی که در آسانسور جای گرفت، نفسی از سر آسودگی کشید و لبخندی از سر رضایت بر لبانش نقش بست. نخستین روز کاری‌اش به‌عنوان منشی مخصوص مدیرعامل، در بزرگ‌ترین شرکت واردات قطعات یدکی خودرو در منطقه، با موفقیت به پایان رسیده بود. اگر از اتفاق آن روز صبح فاکتور می‌گرفت، در کل روز کاری خوبی بود.

آسانسور در همکف از حرکت باز ایستاد و سرخوشانه پا به بیرون گذاشت. دو بند کیفش را در دست گرفت که به ناگاه گل محمدی آن روز صبح را به خاطر آورد. لبخند دندان‌نمایی زد و در کیف را باز کرد. گل کوچک پژمرده را بیرون آورد و بویش را به مشام کشید. چشمانش را بست و برای لحظاتی خود را غرق در خوشی دید. شرایطی که منشی با اضطراب از آن‌ها سخن گفته بود، آن قدرها هم دشوار به نظر نمی‌رسید.

به ناگاه صدای گفت‌وگویی مردانه از فاصله‌ای نسبتاً نزدیک، نگاهش را به سوی خود کشاند. جوانی بلند قامت به همراه چند مرد مسن، سرگرم گفت‌وگو و تبادل نظر بود.

صدای یکی از مردها توجهش را جلب کرد.

- شما نزدیک‌ترین فرد به عقاید آقای شکوهی بزرگ هستین.

یک تای ابروی مرد جوان به سمت بالا گرایش پیدا کرد و بادی به غبغب انداخت.

- و سزاوارترین فرد برای اداره‌ی مجموعه.

صدای تحسین و تأیید اطرافیان بلند شد.

- بدون شک همین‌طور.

- از تون می‌خوام که در هر صورت ازم حمایت کنید.

نگاه‌هایی ردوبدل شد و یکی از مردها هم‌زمان با بیرون فرستادن دود

سیگارش، سر به تأیید تکان داد.

- می‌تونید روی من حساب کنید.

نگاه مرد جوان به چهره‌ی مردد سایرین دوخته شد که به ناگاه چشمش به

النائی افتاد که بی حرکت به آن‌ها خیره مانده بود.

- خب آقایون، بهتره ادامه مذاکرات مون و به روز دیگه‌ای موکول کنیم. روز

همگی خوش!

الناکه ناگهان به خود آمده بود، تصمیم گرفت در میان متفرق شدن و شلوغی

جمعیت، از آنجا فاصله بگیرد که صدایی از پشت سر او را مورد خطاب قرار داد.

- آهای تو!

در جایش متوقف شد و به سوی او بازگشت که در نظر نخست تشابه رنگ

چشمان او و مدیرعامل، توجهش را جلب کرد. علاوه بر سبز روشن چشمانش، ته چهره‌اش نیز بی شباهت به سالار نبود.

لحظه‌ای نگاهشان بی‌کلام با یکدیگر تلاقی کرد، مدت زمان بسیار کوتاهی که با وجود محدودیت، حس سرمای عجیبی را در وجود دخترک برپا کرد، مشابه همان حس که در اتاق مدیرعامل به او دست داده بود، یک لرزش ناگهانی و احساس خلاتی که دلیلش را به درستی درک نمی‌کرد.

- شما کی باشی؟

با پرسش مرد جوان، از فکری که در آن فرورفته بود و خیرگی ناخودآگاه در چهره‌ی او دست کشید و سر فرود آورد.

- من کارمند اینجا هستم و شما؟

قهقهه‌ی مرد جوان به هوا بلند شد.

- نه! خوشم اومد. فالگوش وامیستی و حاضر جوابی هم می‌کنی!

النا سری به اطراف تکان داد.

- گوش دادن من غیرتعمدی بود. در هر صورت بابت کارم عذر می‌خوام.

روزتون خوش آقا!

بی توجه به خم ابروهای مرد جوان، راهش را در خلاف جهت او در پیش گرفت و تلاش کرد آنچه را که تا حدودی از سخنان و چهره‌ی او دستگیرش شده بود، به دست فراموشی بسپارد. مهم‌ترین مسئله در دوام آوردن در آن مجموعه، کر، کور و لال شدن بود.

سرش را از میان لیست‌ها بیرون کشید. حس می‌کرد چشمانش از ضعف سیاهی می‌روند. شکلاتی از درون کیفش بیرون کشید و کاغذ اطرافش را باز کرد.

آن روز نیز مانند روز پیش، اتاق سالار، آرام و بی صدا بود. ورود دیرهنگام مدیرعامل و سلام بی پاسخ مانده‌اش، تنها اتفاقات خارج از حیطه‌ی کاری آن روز بود.

شکلات را در دهان گذاشت و مجدداً سر در سیستم فروبرد که سنگینی ناگهانی فضا و تصور حضور شخصی در سالن، موهای تنش را سیخ کرد. از بالای سیستم به مقابل چشم دوخت که با دیدن تازه‌وارد، خواه ناخواه نفسی عمیق از سینه‌اش به بیرون پرتاب شد، تازه‌واردی که قامت کشیده و چشمان زاغش از ملاقات ناخواسته‌ی روز پیش، در خاطرش حک شده بود.

چهره در هم کشید و به این فکر کرد که بازهم باید لحن سرشار از تحقیرش را تحمل کند. با حرکت مرد جوان به سوی میزش، شکلات را بلعید و منتظر ماند. موقرانه سلامی داد که بی پاسخ ماند. به جای آن، پوزخندی پررنگ لبان مرد را پر کرد و سؤالی که بی شک تمام تلاشش را در محقر کردن ساختار آن به کار گرفته بود.

- پس منشی جدید مدیرعامل تویی؟

- از نظر شما مشکلی داره؟

نمی دانست چرا پاسخش حالتی تدافعی به خود گرفته بود. با اینکه به رابطه‌ی نزدیک آن جوان با جناب شکوهی کمابیش پی برده بود، اما دلش نمی خواست در خصوص رفتارها و حرکاتش سکوت پیشه کند.

- بلبل زبونیت بالاخره کار دستت می ده.

جمله‌اش را با جفت ابروان بالا پریده عنوان کرد، سپس راهش را به سوی اتاق سالار کج کرد.

- جناب شکوهی کسی و بدون اعلام وقت قبلی نمی پذیرن.

همین یک جمله کافی بود که دوباره همان لبخند مملو از تحقیر بر لبان مرد جوان نقش ببندد.

- من هرکسی نیستم.

چند قدم باقی مانده را نیز پیمود و پشت در اتاق قرار گرفت. النا می توانست رگه های خشم مرد جوان را با فشردن دسته ی کیف چرمی قهوه ای اش در میان انگشتان و ضربه ی نسبتاً شدیدش به در اتاق و ورود بدون هماهنگی اش حس کند. بی تفاوت از اتفاق افتاده، شانهای بالا انداخت و تا پایان زمان کاری سرگرم محاسبات شد.

چند روزی از ورودش به شرکت می گذشت و روزها روال تکراری خود را سیر می کردند. کم کم از نسبت آن مرد جوان که روزانه و گاه و بی گاه به دفتر مدیرعامل سرک می کشید، با سالار پی برده بود. سامیار برادر کوچک تر سالار بود که با شناختش از النا، نسبت به قبل با احترام بیشتری با او برخورد می کرد و این مسئله به مزاج دخترک خوش آمده بود.

با وجود ارتباط بهبود یافته اش با سامیار، کمتر زمانی بود که با مدیرعامل دیدار داشته باشد و دیدارشان تنها به ملاقات کوتاه صبحگاهی و سلام پاسخ داده نشده اش از سوی سالار منتهی می شد.

آن روز نیز همچون روزهای گذشته سرگرم کار با سیستم بود که به ناگاه، زنگ اخبار روی میز توجهش را معطوف خود ساخت. بی درنگ از جای برخاست و خود را پشت در اتاق مدیر رساند. با نواختن ضربه ای به در، صدای مردانه و زمخت سالار را شنید.

- بیا تو!

دستش را به دستگیره ی در رساند و در آستانه ی آن قرار گرفت. فضای اتاق با

نور ملایمی، روشن شده و سالار پشت میز ریاست به او چشم دوخته بود.

- صدات نکردم که مثل ماست اونجا ایستی!

از کلام بی مقدمه‌ی سالار، دلخور وارد اتاق شد و چند قدم مانده به میز مدیریت متوقف شد.

- بشین!

با اشاره‌ی سالار به صندلی‌های چرم مشکی مقابل میزش، روی یکی از آنها جای گرفت که متوجه نگاه عجیب سالار بر خود شد. نگاهش روی مقنعه و مانتوی ساده‌ی تنش ثابت مانده بود که دخترک را معذب می ساخت.

- لباس دیگه‌ای نداری که بپوشی؟

آب دهانش را به سختی فروداد و لب زد:

- منظورتون چیه آقا؟

- از سرووضعت خوشم نمی‌آد!

علی‌رغم صدای جدی‌اش، نگاهش میان تن به تشویش درآمده‌ی دخترک هرز می رفت.

- متوجه نمی‌شم چی می‌گید آقا!

با برخاستن از جایش، بدن النا به لرزش افتاد. در چشمانش ردی از خشم و جنون پدیدار شده بود که حس ناامنی دخترک را افزایش می داد.

- از فردا با سرووضع بهتری می‌بینمت، وگرنه اخراجی. مفهومی؟

النا ترسان سرش را به پایین و بالا تکان داد و با صدایی که به سختی شنیده می شد، در مقابل خشم نابه‌هنگام و بی دلیل سالار، پاسخ داد:

- بله.

- حالا می‌تونم بری.

سالار که خستگی در نگاهش موج می‌زد، مجدداً روی صندلی کناری‌اش وارفت و قدمی مانده به ترک اتاق توسط الن، این‌بار با لحنی آرام‌تر گفت:

- وضعیت پوشش تو روی فروش بیشتر ما تأثیر می‌ذاره. درخواست لباس فرمت و تنظیم کن. قبل از اونم می‌ری و لباس مناسب تهیه می‌کنی. دستور می‌دم حسابدار حقوق این ماهت و پیشاپیش بریزه به حسابت.

الن بغض‌کرده سری تکان داد و نفسش را بیرون کرد. هوای بیرون اتاق برایش مساوی با تنفسی عمیق بود. گیج از رفتار عجیب سالار و بغض‌کرده از لحن کلامش، دوباره به پشت میز کارش بازگشت. اگر مجبور به پذیرش آن شغل نبود، نیازی به تحمل تحقیرهای مدیرعامل و سایرین نداشت.

با پایان یافتن زمان کاری، با وجود خستگی و حس تنفرش از لحن کلام سالار، به بازار رفت تا خواسته‌ی او را اجابت کند.

از آخرین باری که برای خرید لباس به بازار می‌رفت، مدت‌ها می‌گذشت و اکنون واریز حقوق نسبتاً بالایش، حس شجاعت بیشتری برای تهیه‌ی مایحتاجش به او بخشیده بود.

فروشگاه‌ها را از نظر گذراند که چشمش بر مانتوی مشکی زیبایی نصب شده بر دیوار باقی ماند.

مانتوی خوش‌دوختی به نظر می‌رسید. شرایط مالی‌اش تاکنون اجازه خرید این جنس مانتوها را به او نداده بود. می‌دانست که جناب شکوهی از رنگ‌های روشن بیزار است، بنابراین مانتویش را که با حاشیه سفید مشکی گلدار ریز، مزین شده بود را با شال مشکی طرح گلدار ریز بست کرد. هنگامی که خود را در اتاق پرو نظاره می‌کرد، برق رضایت در چشمانش شروع به درخشیدن کرد. حتی تصورش را هم نمی‌کرد که لباس چقدر می‌تواند در زیبایی چهره‌اش مؤثر باشد.

ساک حاوی لباس را در دست گرفت و برای انتخاب کفش راهی مغازه‌ی بعدی شد که مغازه‌ی نقره‌فروشی سر راهش دلش را غنچ برد. دیده بود که دختران روی چنین مانتوهایی گردنبندهای بلند می‌اندازند. نگاهی به کارت در دستانش انداخت. هنوز مبلغ زیادی از موجودی کارت باقی مانده بود. بنابراین به ندای دل گوش سپرد و وارد مغازه شد.

پس از بررسی گردن‌آویزهایی با اشکال متفاوت، یک پلاک حاوی آیه‌ی «وان یکاد» توجهش را جلب کرد. آن را از میان دیگر پلاک‌ها بیرون کشید و با رضایت به آیه‌ی طلایی حک شده بر سنگ مشکی قاب‌گرفته‌ی مستطیل‌شکل، چشم سپرد. به خاطر داشت از زمان کودکی، طبق صلاح‌دید پدر و مادر همیشه یک آیه‌ی قرآنی پیچیده در محفظه‌ی کوچک فلزی، بر گردن آویخته داشت. تا قبل از جدایی اجباری‌اش از خانواده، هیچ‌گاه آن را از خود جدا نکرده بود، اما...

- خانوم، حواس تون کجاست؟

رشته‌ی افکارش پاره شد و صدای مغازه‌دار در سرش زنگ زد.

- بله ببخشید!

صاف ایستاد و پلاک را که حاوی زنجیر نقره‌ای بلند بود، روی پیشخوان قرار

داد.

- این و برمی‌دارم.

مغازه‌دار نگاهی به سرووضعش انداخت و لب زد:

- جنس قابش نقره‌ست و سنگشم اصله. با زنجیرش کمی گرون درمی‌آد.

مشکلی نیست؟

نفسش را کلافه فوت کرد.

- خیر. مشکلی نیست.

از مغازه بیرون زد و باکس کوچک حاوی گردنبند را در کیفش چپاند. پس از خریدهای مختلف آن روز، درحالی که خستگی از سر و رویش می‌بارید، مسیر خانه را در پیش گرفت. به شیطنت دخترانه‌اش هنگامی که لوازم آرایشی را نیز به لیست خریدهایش افزوده بود، لبخند زد. دلش می‌خواست هرچه زودتر چهره‌اش را با آن همه تغییر ببیند. با باکس‌های متعدد در دستانش، از تاکسی پیاده شد و کرایه را حساب کرد. نمی‌دانست عکس‌العمل سالار با دیدنش چه خواهد بود؟ از اینکه سالار لباس‌های او را در شأن شرکتش نمی‌دید، مجدداً مملو از حرص شد و برای بیرون کشیدن کلید، دست در کیفش فروکرد که صدایی از نزدیکی در خانه، او را از جای پراند.

- تا این وقت شب بیرون چه غلطی می‌کردی؟

به مرد جوانی که خود را از پشت درخت کهنسال مقابل خانه، بیرون کشیده بود، چشم دوخت و پاکت‌ها را مقابلش گرفت.

- اولاً که سلامت کو؟ دوماً می‌بینی که! خرید بودم.

تک‌خنده‌ی تمسخرآمیز مرد جوان، حرصش را فزونی بخشید.

- بله. دارم می‌بینم. انگار یک‌شبه پولدار شدی! تنهایی خوب بهت ساخته دختردایی!

- حالا شدم دختردایی؟ شماها که خانواده‌ی من و به هیچی حساب نمی‌کردین.

- من همیشه گفتم و می‌گم حساب تو از خانواده‌ت جداست النا! تو مجبور نیستی به آتیش بقیه بسوزی.

النا پسرعمه‌اش را که بیشتر از حد معمول به او نزدیک شده بود، پس زد و با بی‌تفاوتی نجوا کرد:

- منم دختر همون پدر و مادرم آقا امیر! درضمن اگه کار دیگه‌ای نداری، می‌خوام برم استراحت کنم.

کلید را داخل قفل در انداخت. قصد وارد شدن داشت که مجدداً صدای امیر فضا را پر کرد.

- قبلنا مؤدب‌تر بودی. تا اینجا او مدم، حتی دعوت نمی‌کنی پیام تو.

- تو که حتی حاضر نبودی تو مراسم دفن مامان بزرگ حاضر بشی، دم از ادب زن!

وارد خانه شد و هم‌زمان بغض برگلویش چنگ انداخت. نگاهش بر چشمان به‌خون‌نشسته‌ی امیر افتاد و بی‌تفاوت در را به هم کوبید که پای در میان در قرارگرفته‌ی امیر، مانع بسته شدن آن شد.

- چرت می‌گی، وایستا جوابتم بگیر الن!

چشمان سرخ امیر، خشم صدای بالاگرفته‌اش و رگ متورم کنار گلویش، نشان از حالت تهاجمی او داشت و الن که تمایل به ریخته شدن آبروی چندین ساله‌شان در آن محل نداشت، با صدایی خفه درگلو گفت:

- من اینجا آبرو دارم. صدات و بی‌جهت بالا نبر!

امیر که پوست سرخ و سفید و موهای پرکلاغی‌اش، نشان از چهره‌ی اصیل خانوادگی‌شان داشت، پرحرص لبخند زد و با اشاره به پاکت‌های خرید گفت:

- دایی افشین گفته بود که داری توی یه شرکت مهم کار می‌کنی. با دیدن اینا شک کردم که کاری که دقیقاً ازش حرف زده، چیه.

الن پاکت‌ها را روی زمین رها کرد و خشمگین کیف پولش را بیرون کشید. به تنها عابربانکی که درون کیفش جا خوش کرده بود، اشاره کرد و لب زد:

- حقوق گرفتم. می‌فهمی؟ اولین حقوقم!

قهقهه‌ی خنده‌ی امیر در مقابل خون مقابل چشمانش، بر قلبش زخم زد.
- معلوم نیست چه شرکتیه که جلوجلو حقوق کارمندای تازه‌واردش و
واریز...

با سیلی‌ای که بر صورتش نشست، از ادامه‌ی کلام سر باز زد.

- لعنت به تو عوضی!

النا پس از بیان جمله‌اش، سرخی جای سیلی‌اش را بر گونه‌ی امیر نظاره کرد
و قبل از هرگونه حرکتی از جانب او، در را بر هم کوبید. درحالی‌که از شدت خشم
نفس نفس می‌زد، پاکت‌ها را از زمین برداشت و به سمت خانه دوید. حس کسی
را داشت که از تمام دنیا بریده است و تنها شانه‌ای جهت گریستن می‌خواهد.
تهمت‌ها و لحن گفتار امیر، آتش بر خرمن‌های نیم‌سوزشده‌ی تنش انداخته بود و
آرام‌آرام تمام ته‌مایه‌ی وجودی‌اش را نابود می‌کرد. تا پاسی از شب بیدار بود و به
گذشته، حال و آینده‌ی نامعلومش اندیشید. تا کی می‌توانست تنها و بی‌کس در
مقابل طعنه‌های اقوام مقاومت کند؟

روی تخت زهواردرفته‌اش جابه‌جا شد و صدای غیژغیژ فنرهایش را بلند
کرد. اتاق کوچکش جز یک تخت و کتابخانه‌ای مملو از کتاب‌های خطی و
قدیمی به یادگارمانده از پدر و مادر و کمد جالباسی قدیمی، چیز دیگری
نداشت. تنها همان کتاب‌ها و بوی پدر و مادر که گویی از تک‌تک ورق‌های آن‌ها
به مشام می‌رسید، مایه‌ی دلخوشی‌اش بود.

لباس‌هایش را به تن کرد و خود را در آینه‌قدی مقابل در ورودی خانه،
نگریست. مطمئن بود که اگر مادر بزرگ او را در آن وضعیت می‌دید، بی‌شک
برایش اسپند دود می‌کرد. آرایش ملیحش به‌راستی در زیبایی چهره‌اش تأثیری

شگرف داشت. در مقابل آینه چرخ‌زد و پرنشاط از خانه بیرون زد. با فرارسیدن روزی نو، تمام تلاش خود را به کار گرفته بود که سخنان شب گذشته‌ی امیر را به دست فراموشی بسپارد و تا حدود زیادی نیز موفق بود.

هنگامی که قدم به شرکت گذاشت، تغییر نگاه اطرافیان را از دربان مقابل در، تا باغبان و همکاران دیگر، به خوبی حس کرد. افسوس خورد که یک تغییر پوشش چقدر می‌تواند در دیدگاه اطرافیان تفاوت ایجاد کند. همچون روزهای دیگر پشت میز جای گرفت که حس کرد نور لامپ‌های سقفی اندکاندک رو به کاهش یافتن است. از جای برخاست و کلید لامپ‌ها را خاموش و مجدداً روشن کرد. روشنایی لامپ‌ها بازگشت و لبخندی بر لبش نشست. به سوی میز کارش در حرکت بود که به ناگاه حضور سایه‌ای را در گوشه‌ی چشمانش حس کرد؛ سایه‌ای که برای لحظه‌ای ظاهر و به همان سرعت ناپدید شد. سر را به اطراف گرداند، اما کسی را ندید. پشت میز جای گرفت و نام خدا را بر زبان آورد. مدت‌ها بود که سایه‌ها را به دست فراموشی سپرده بود.

بی تفاوت سیستم را روشن کرد و سرگرم بررسی لیست‌های جدید شد که حس کرد از انتهای سالن صدایی می‌شنود. صدا از اتاق مدیرعامل می‌آمد و با علم به ساعت ورود و خروج جناب شکوهی، امکان نداشت اکنون در اتاق باشد.

چشمانش را بست و سعی کرد صدا را تجسم کند. رفته‌رفته حس سرمای شدید و بوی بدی همچون گوشت فاسد، فضا را پر کرد. نفسش نامنظم شد و ضربان قلبش شدت گرفت. می‌توانست پیچ‌پیچ عجیبی را که در گوشش زنگ می‌زد، به وضوح بشنود. صدای نفس‌هایش به قدری بالا گرفته بود که چیزی از گفت‌وگوها متوجه نمی‌شد، اما حضورشان و سنگینی فضا را به خوبی احساس

می‌کرد. گویا تنش در قعر اقیانوسی عظیم فرورفته بود و حجم کثیری از آب بر قفسه‌ی سینه‌اش، امکان تنفس را از او سلب کرده بود.

با صدای باز شدن در سالن و پس از آن گام‌های آشنایی، جرئت کرد چشمانش را بگشاید و به سالار که همچون روزهای گذشته به سوی اتاقش روانه شده بود، چشم بدوزد.

سلامش مانند هر روز بی‌پاسخ ماند. قدم‌های سالار به سوی اتاق شدت گرفته بود که به ناگاه در جایش متوقف شد.

الناکه دستش را بر سینه فشرده بود تا مجدداً بتواند به حال سابقش بازگردد، با حرکت سریع سالار به سویش، از جای پرید. درمانده به مردی که با چشمان به خون‌نشسته به سمت میزش در حال حرکت بود، خیره شد و مجدداً ضربان قلبش بالا گرفت.

سالار قدمی مانده به میز، از حرکت باز ایستاد و بی‌کلام دستانش را روی میز فشرده و تکیه‌گاه تنش کرد. چشمانش بر نقطه‌ای از تنش ثابت مانده و صدای نفس زدن‌هایش بالا گرفته بود.

– اون چیه گردنت؟

النا با ترس رد نگاهش را دنبال کرد و بی‌اختیار پلاکش را در دستانش فشرده.

– هیچی آقای شکوهی آیه‌ی «وان یکاد»...

با دستان زمخت مردانه‌ای که به سوی تنش دراز شد، جیغی کشید و سعی کرد به سرعت تن لرزانش را پس بکشد که دست حاوی گردن‌بندش در دستان سالار جای گرفت.

رد خون را در نگاهی که تنها چند سانتی‌متر از چشمانش فاصله داشت، به خوبی می‌دید؛ چشمان سرخ و متورمی که حس ترس در وجود النا با

دیدن‌شان شدت یافته بود. بدنش به ناگاه کرخت شد و برای لحظه‌ای تاب هرگونه مقاومتی را از دست داد. دست لرزانش که در حصار دستان یخ‌زده‌ی سالار درآمده بود، گردنبند را رها کرد و چیزی نگذشت که با یک تکان شدید، زنجیر نقره‌آویز، پاره شد.

با صورتی مملو از عرق سرد، به پلاکی که مقابل دیدگانش قرار گرفته بود و غرولند دورگه‌ی مرد مقابلش گوش سپرد.

- دیگه... از اینا... اینجا نمی‌آری... مفهومی؟

حس تعجب از اینکه حال سالار را بهتر از خود نمی‌دید، به دیگر احساساتش افزوده شده بود. آب تلخ دهانش را به‌سختی فروداد و با نفسی حبس‌شده سرش را برای تأیید تکان داد. دلش می‌خواست مقاومت کند و با تمام جان و دل در برابر این اجبار مخالفت پیشه کند، اما ترس از دست دادن آن شغل لعنتی مهر خاموشی بر دهانش زد.

سالار از میز فاصله گرفت و هم‌زمان پلاک و زنجیر آویزانش را در حالت معلق میان زمین و آسمان نگاه داشت. پیش از آنکه بتواند حرکتی کند، پلاک حاوی جملات قرآنی در مقابل دیدگانش از پنجره به بیرون پرتاب شد و هم‌زمان قلبش به درد آمد. صدای جیغ ناگهانی در اعماق وجودش، گرچه هیچ‌گاه شنیده نشد، اما به قدری در نهادش بلند بود که پرده‌های نهانی گوش‌های بصری‌اش را پاره کرد. تنها توجیهی که می‌توانست برای سکوت و بغضش بیابد، کار، کار و بازهم کار در آن شرکت بود.

سالار سر فرود آورد و به‌سوی اتاقتش به راه افتاد. در اعماق چهره‌اش خستگی و ضعف شدید موج می‌زد. الناکه توان تنفس منظم را از دست داده بود، با رفتن سالار خود را به پای پنجره رساند. با وجود ارتفاع طبقه‌ی سوم

ساختمان از زمین، بازهم امید داشت که درشتی اندازه‌ی پلاک به چشمش بیاید. با دقت در اطراف محوطه چشم گرداند تا اینکه بالاخره موفق شد پلاک و زنجیرش را در گوشه‌ای از باغچه، درحالی‌که زیر نور ملایم خورشید برق می‌زد، ببیند. شادمان سری تکان داد و خدا را شکر کرد.

نمی‌توانست وجود سایه‌ها را دست‌کم بگیرد و همچنین توجیبهی برای واکنش مدیرعامل بیابد؛ مدیرعاملی که حتی پیش از آن عمل غیرمنتظره، نگاهش هم بر آن آویز نیفتاده بود. با اینکه دلش نمی‌خواست ارتباطی میان این وقایع پیدا کند، اما چیزی در اعماق وجودش مدام بر آن پیچ‌بج‌های گنگ تأکید می‌کرد. صدایی که مدت‌ها پیش فهمیده بود غیر از خودش، کسی قادر به شنیدن‌شان نیست!

با ورود آبدارچی به سالن، فکری همچون جرقه از ذهنش گذشت. آبدارچی مانند همیشه با سینی محتوای لیوانی چای سبز برای سالار و فنجان‌های چای قرمز تازه‌دم برای او، وارد اتاق شد. پس از قرار دادن چای روی میز، سر چرخاند و به محض دیدنش یکه خورد.

- سلام خانوم شاکر. نشناختم‌تون!

پیرمرد ساده‌دل برخلاف سایرین حرف دل را بر زبان آورد و لبخندزنان

افزود:

- کار تو شرکت بهتون ساخته‌ها!

النا لبخند کم‌جانی زد و اندکی از پنجره فاصله گرفت.

- علیک سلام آقا حیدر! یه زحمتی برات دارم.

- هرچی بگین، رو چشمم.

با انگشت به بیرون پنجره اشاره کرد و گفت:

- پلاک و زنجیرم اشتباهی از دستم افتاد بیرون. لطف می‌کنی برام برش داری، بذاری پیش خودت آخر وقت ازت بگیرمش؟

آقا حیدر دستی به سبیل سفیدش کشید و همچنان که به بیرون پنجره دقیق شده بود، زمزمه کرد:

- دیدمش خانوم. چشم. جای آقا رو بدم، بعدش الساعه دستورتون اجرا می‌شه.

نفس عمیقی کشید.

- لطف می‌کنی.

قرار بود آن روز شرکت قرارداد جدیدی با واردکننده‌های دبی امضا کند. النا با وجود اطلاع‌رسانی زمان جلسه از روز پیش، بازهم یک ساعت پیش از ورود فرستاده‌هایی از سوی واردکننده‌ها، تلفن را برداشت که مراتب را مجدداً به اطلاع جناب شکوهی برساند.

شماره‌ی اتاق مدیرعامل را گرفت. می‌توانست زنگ پیاپی تلفن رومیزی را از انتهای سالن بشنود، اما برخلاف انتظارش، سالار پاسخی به تماسش نداد. دوباره امتحان کرد که تلاشش بازهم ناکام ماند. از جای برخاست و خود را به پشت در اتاق رساند. آهسته به در ضربه زد که به ناگاه صدای ناله‌ای از درون اتاق او را دستپاچه کرد؛ صدایی مشابه شخصی در حال خفه شدن.

به سرعت در را باز کرد و وحشت‌زده به منظره‌ی مقابلش چشم دوخت؛ به آن‌که در مقابل دیدگانش بر زمین افتاده بود و تمام تنش در حال لرزیدن بود! با همین بلندی، درحالی‌که دستانش را مقابل دهانش فشرده بود، به در پشت سرش چسبید. سالار کمی پایین‌تر از میزش، درحالی‌که گردنش با زاویه‌ای غیرطبیعی از تنش قرار گرفته بود، طاق‌باز روی زمین رها شده و رعشه‌ای عجیب بندبند

سلول‌های تنش را فراگرفته بود. چهره‌ی خودپسندش در آن حال، ترحم‌برانگیز به نظر می‌رسید و کم‌کم کف سفیدی از دهانش به بیرون راه پیدا می‌کرد. الناکه وحشت در چهره‌اش قابل رؤیت بود، قدمی به جلو برداشت و اندکی به سالار نزدیک‌تر شد. لحظه‌ای حس کرد سایه‌ی سیاهی سراسر تن مرد مقابلش را فراگرفت؛ سایه‌ای که همچون پوست بزرگی بر تمام تنش گسترده شد. لرزش تن سالار افزایش یافت و لحظه‌ای با چشمانی که تنها سفیدی‌شان قابل رؤیت بود، به النا چشم دوخت. النا قدمی به عقب برداشت که به ناگاه دست مردانه و زمخت سالار دور ساق باریک پایش حلقه شد. فریادی از ترس کشید. تصمیم داشت پایش را از چنگال قدرتمند او بیرون بکشد که از پشت بر زمین افتاد. فریاد دیگری سر داد و به موهای پریشان، چشمان سپید و دهانی پر از کف که کشان‌کشان به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، چشم دوخت.

- کم‌کم... کن...

تنها جمله‌ای که از دهان قفل‌شده‌ی سالار به بیرون سرایت کرد، تمام وجودش را مملو از عرقی سرد کرد.

- اینجا چه خبره؟

با شنیدن صدای آشنایی که از پشت سر به گوش رسید، لحظه‌ای قلبش تپیدن را به خاطر آورد. خون در رگ‌هایش جریان یافت و توانست پسر صدا و عمیق تنفس کند. دستانی مردانه دور تنش حلقه شد و او را با تکانی شدید از جای بلند کرد. ساق پایش از دست سالار بیرون آمده بود و فرصت این را یافته بود که بر زانویش بایستد.

سامیار روی زمین در کنار برادرش زانو زد و با فشار سعی در ثابت نگاه داشتن تن مرتعش او داشت.

- باید کمکم کنی!

النا بی حرکت در جای خود ایستاده بود و آن دو را می‌نگریست. سایه‌ی سیاه رفته‌رفته از روی تن سالار رخت برمی‌کند و هم‌زمان تکان‌های تنش نیز کاهش می‌یافت.

- حواست کجاست؟

با نعره‌ی سامیار به خود آمد و چشم از سالار گرفت.

- قرصاش تو کشوی میزه. یکی بردار بیار! بسته‌ی دستمالم از روی میز بیار.

فوری!

بی‌کلام به سوی میز پا تند کرد و خیلی زود موفق به یافتن بسته‌ی دیازپام شد. یکی از قرص‌ها را از بسته خارج نمود و لیوان خالی روی میز را از آب پر کرد.

قرص و لیوان آب را به دست سامیار که با نگرانی در حال نوازش موهای آشفته‌ی برادرش بود، رساند. بسته‌ی دستمال را روی زمین کنارش قرار داد و خود به نظاره ایستاد.

- بخور!

اندکی سرش را از زمین فاصله داد و سعی کرد با دستمال، کف خارج‌شده از دهانش را تمیز کند. سیاهی چشمان سالار به جای طبیعی خود بازگشته بود و تنفس آرام و بی‌صدایش نشان از مساعد شدن حالش داشت. قرص را داخل دهانش گذاشت و سعی کرد اندکی آب به او بخوراند.

سیب گلوی سالار بالا و پایین و موفق به بلعیدن آرام‌بخش شد. سامیار

لبخندی تلخ بر لب آورد و به آرامی پیچ زد:

- خوب می‌شی داداش. خوب می‌شی!

الناکه تا آن زمان سکوت کرده بود، نجواکنان لب زد:

- می‌خواین با اورژانس تماس بگیرم؟

سامیار به سویش سر جنباند.

- نیاز نیست. با یه خواب توپ دوباره سر فرم می‌آد. فقط برو دنبال کسی که

کمکم کنه از جا بلندش کنم.

النا اطاعت کرد و زمان زیادی به طول نینجامید که آقا حیدر را به اتاق

مدیرعامل کشاند.

پیرمرد که گویا به دیدن وضعیت سالار در آن حال عادت داشت، بدون

تعجب و تنها با آه حسرت‌باری، با کمک سامیار او را از جا بلند کرد و درحالی‌که

هر دو تکیه‌گاه تن خسته و آویزان سالار شده بودند، او را از ساختمان خارج

کردند.

النا با دودلی در پشت میز کارش پناه گرفت و اتفاقات عجیب آن روز را در

ذهنش مرور کرد. شک نداشت که آن سایه‌ی سیاه که همچون پتویی بزرگ بر

وجود سالار سایه پراکنده بود، موجودی جاندار بود. موجودی که

تکان‌تکان‌های تن نافرمش را به‌خوبی حس کرده بود.

سعی کرد خود را با حساب‌و‌کتاب‌های سیستم سرگرم کند، بلکه از فکر

آشفته‌اش رهایی یابد. نمی‌دانست در صورت ورود نمایندگان شرکت خارجی

چه پاسخی باید به آن‌ها بدهد؟

در افکار ضدونقیضش غوطه‌ور بود که به ناگاه برخورد پاشنه‌های کفشی با

سرامیک‌های شسته‌ی کف سالن رشته‌ی افکارش را گسیخت. به سامیار که با

قامتی استوار به سوی اتاق مدیرعامل در حرکت بود، نگاهی انداخت و بی‌اختیار

پرسید:

- آقای شکوهی چطورن؟

سامیار سرش را به سویش گرداند.

- با راننده فرستادمش خونه. خوب می شه!

نمی توانست از آن سایه‌ی تیره‌ای که هنوز هم هراسی عجیب در دلش برپا

کرده بود، بی تفاوت بگذرد و همین موضوع باعث شد دوباره بپرسد:

- مشکل ایشون چیه؟

سامیار متفکرانه دستی به صورت تراشیده‌اش کشید و برق موهای بالازده‌ی

روغنی‌اش در نور ملایم سالن از چشم دخترک مخفی نماند.

- صرع داره! کمتر از یک ساله که درگیر این بیماری شده و تحت درمانه.

النا آب دهانش را به سختی فروداد و با سکوتش بر آنچه دیده بود، سرپوش

گذاشت. به خوبی می دانست که صرع تنها ظاهر بیماری سالار است و هیچ‌کس

تاکنون به عمق درد او پی نبرده است.

- آگه سؤال دیگه‌ای نداری که برم به کارام برسم.

لبخند کج سامیار و چشمک ریز شوخی وارش بر آتش داشت که به سرعت

بگوید:

- قراره فرستاده‌هایی از شرکت... به اینجا بیان. بهشون در خصوص غیبت

جناب شکوهی چی بگم؟

سامیار ابرویی بالا انداخت و مقتدرانه پاسخ داد:

- بنده جوابگوشون هستم. نگران نباش.

این را گفت و با قدم‌هایی سنگین روانه‌ی اتاق مدیرعامل شد. آن روز

به سختی سپری شد. حس سنگینی هوای اتاق مانع از تنفس منظمش می شد و

تنفس از طریق هوای آزاد بیرون از پنجره نیز راهگشایش نبود. جلسه‌ی کاری

جناب شکوهی کوچک نیز به طول انجامیده بود و نمی توانست جهت مرخصی ساعتی اقدامی کند. بنابراین تا پایان زمان کاری ناچار به تحمل شرایط خفقان آور اتاق شد.

فکر پیدا کردن آقا حیدر و جويا شدن در خصوص پلاک و زنجيرش، لحظه ای رهايش نمی کرد. هنگامی که موفق به در دست گرفتن مجدد گردنبندهش شد، نفسی از سر آسودگی و لبخندی پررضایت بر لبانش نشست.

- ممنونم آقا حیدر. خیلی لطف کردی!

گل از گل پیرمرد ریزخته شکفته شد.

- قابلیت و نداشت دخترم.

بالاخره از شرکت بیرون زد. حسی مانند رهایی از قفس داشت. دلش می خواست آزادانه بال بگستراند و با پرواز از فراز شهر همیشه شلوغ به محل زندگی اش برسد، اما چه سود که آرزوی محال همیشگی اش، جز لبخندی تلخ حاصلی در پی نداشت. در کنار خیابان پرتراфик مقابل شرکت به امید یافتن تاکسی ایستاد که صدایی آشنا او را از جای پراند.

- بیا بالا. می رسونمت.

به سوی صدا بازگشت که با دیدن سامیار نقابی از لبخندی اجباری بر لب نشانده.

- ممنون. خودم می رم.

شیشه ی سمت شاگرد پایین کشیده شده بود و درشتی اندازه ی اتومبیل به وجودش فخرفروشی مضحکانه ای می کرد.

- فکر کن رئیس می خواد به یه سواری مهمونت کنه.

واژه ی رئیس و مهمان را به گونه ای تمسخرآمیز بیان کرد که پاسخ صریح النوا

را در پی داشت.

- ممنون از دعوت تون، اما خودم می‌رم.

تصمیم به انحراف مسیرش گرفته بود که در شاگرد با صدای ترقی گشوده شد و متعاقب آن لحن نسبتاً جدی سامیار به گوش رسید.

- فکر کن یه توفیق اجباریه. سوار شو.

به شلوغی خیابان چشم سپرد و نیم‌نگاهی به کج‌خند طعنه‌آمیز سامیار انداخت. می‌دانست واژه‌ی «اجبار» رنگ و بویی از تهدید کاری محسوب می‌شود و قصد نداشت به این آسانی میدان را خالی کند. نفسی پرافسوس کشید و بنا به اجبار سوار شد.

- خب حالا کجا بریم؟

نگاه سردش را به مقابل دوخت.

- آزادی و رد کنید، برید سمت یافت‌آباد، از چهارراه یافت‌آباد هم به سمت شهرک ولیعصر.

سامیار بی‌کلام گاز داد و به سوی منطقه‌ی بیان‌شده راند. جنوب شهر تهران از شرکت فاصله‌ی زیادی داشت و خیابان‌های شلوغ و پرترافیک نیز مزید بر کاهش سرعت حرکت اتومبیل می‌شد. سامیار درحالی‌که چراغ قرمزهای متوالی را با آرامش پشت سر می‌گذاشت، لب زد:

- باکی زندگی می‌کنی؟

- برای شما چه فرقی داره؟

پاسخ محکم النا، لبخند دندان‌نمایی را بر لبش نشانده.

- قصد بی‌ادبی نداشتم. فکر کن از سرکنجکاوی پرسیدم.

النا بدون قطع اتصال نگاه به مقابل، گفت:

- تصور کنید کسی و ندارم.

- یعنی تنها زندگی می‌کنی؟

کلافه لب زد:

- زندگی شخصی همه‌ی کارمنداتون براتون مهمه؟

- همه که نه.

نیم‌نگاهی به سوی دخترک انداخت و ادامه داد:

- از سلیقه‌ت برای انتخاب لباس خوشم اومد.

- ممنون.

سردی کلام الننا موجب برپایی سکوت در اتاقک خودرو شد. هنگامی که به منطقه‌ی جنوب شهر رسیدند، کم‌کم سرخی غروب داشت آسمان را فرامی‌گرفت.

الننا نزدیک در قدیمی حیاط خانه اشاره کرد و گفت:

- همین جا پیاده می‌شم. ممنون از لطف‌تون.

سامیار که چشم از در کوچک و زنگ‌زده‌ی خانه برنمی‌داشت، کوتاه گفت:

- خواهش می‌کنم.

از خودرو پایین آمد و سامیار با بوقی کوچک به معنای خداحافظی از محله‌ی باصفا و قدیمی نشین خارج شد.

کلید را توی قفل در انداخت که به ناگاه با شنیدن صدایی از پشت سر، مو به

تنش سیخ شد.

- که سرکار می‌ری! که مثلاً داری تو شرکت کار می‌کنی! فکر می‌کنی خیلی

زرنگی؟

به سوی صدا بازگشت که با ضربه‌ای که بر دهانش نشست، برق از سرش

پرید. افشین با چشمانی به خون‌نشسته به حالت تهاجمی جلو آمد که دخترک با فریادی عقب‌گرد کرد. محله در آن موقع روز خلوت بود و نمی‌توانست امیدیه به یاری کسی بسپارد.

- داری اشتباه فکر می‌کنی!

ضربه‌ی دومی که این بار در گوشش نشست، حس گیجی عجیبی به سرش تزریق کرد.

- خفه شو النا! هنوز اون قدر بی‌غیرت نشدم که یه عوضی مثل تو بتونه با آبروی خانوادگی مون بازی کنه.

- دایی جان، این جور هرزه‌ها رو فقط وقتی می‌شه آدم کرد که مجبور به ازدواج بشن. قبل از اینکه بوی گند آبروریزی شون کل خاندان و برداره.

صدای امیر که از پشت سر افشین به گوشش رسید، تنفر عجیبی به تمامی سلول‌های تنش تزریق کرد. بالاخره امیر موفق شده بود نقشه‌ی شومش را عملی سازد و چه شبی بهتر از آن شب لعنتی برای اثبات اراجیفش!

- اون طوری که شما فکر می‌کنید، نیست عمو! ایشون که من و رسوندن، یکی از همکارام توی شرکته که...

دستی که به دور گردنش حلقه شد و چسبیدنش به در نیمه‌گشوده‌ی حیاط، موجب شد بی‌اختیار به داخل پرتاب شود و از دو پله‌ی منتهی به حیاط کوچک خانه، به پایین بیفتد.

سرش بر اثر اصابت باکاشی، دچار سوزشی دردناک شد و سیاهی مطلق مقابل چشمانش را تار کرد.

- النا، چه ت شد؟

تکان‌هایی در تنش حس کرد و دستانی مردانه زیر بدنش حلقه شد.

- همین‌طور اونجا واینستا. بیا کمک کن ببریمش تو خونه.

گرمایی در سرش حس کرد و سرانجام حس فرورفتن تنش در خلسه‌ای مبهم. چشمانش را باز کرد. تاری اشیای اطرافش موجب شد چند مرتبه پلک‌هایش را بر یکدیگر بفشارد. کم‌کم وضوح اشیا بهتر شد و دو جفت چشم را خیره به خود یافت. در چشمان افشین حس ترحم و نگاه امیر مملو از خشم بود. حس خیزی و سردی پشت سرش موجب شد سعی کند به سرعت از جای برخیزد.

- چه ت شد یهو؟ چطوری؟

سردی و پرخاش صدای عمویش، نگاه پرنفرتش را به سویش کشاند. با حس چکیدن آب سرد از موهای نمدارش، نگاهش را از او گرفت و سعی کرد منبع سرما و خیزی را بیابد که با تشتی مملو از یخ و خونابه در پشت سرش مواجه شد. هینی کشید و دستش را روی محل شکستگی سرش گذاشت.

- نگران نباش. چیزیت نشده. یه کم خون از دست دادی که با کمک یخ بندش آوردیم.

صدای امیر حس خشم را در وجودش تقویت کرد.

- تو یکی خفه شو که حالم ازت به هم می‌خوره.

این را گفت و سعی کرد به سختی از جایش برخیزد که به ناگاه چشمانش سیاهی رفت و به ناچار دقایقی را با چشمانی بسته در جایش باقی ماند.

- آگه خوب نیستی، ببرمت دکتر.

لحن افشین با وجود سردی هنوز کورسویی از دلگرمی را در اعماق وجود آسیب‌دیده‌اش تزریق می‌کرد. اینکه هنوز هم کسی برای بدحالی‌اش ارزش قائل بود، پوزخندی از دلخوشی بر لبانش نشانده.

- لازم نیست به خودت زحمت بدی عمو!

با هر سختی که بود، روی پاهایش ایستاد.

- خیلی زحمت کشیدین من و آوردین خونه. حالا هم لطفاً از خونه‌ی من برین بیرون، چون نیاز به استراحت دارم.

سعی کرد محکم باشد و بی ترس آنچه لایق شان بود، بر زبان آورد.

- هه‌هه! فکر کردی می‌ریم بیرون تا هر غلطی که بخوای، اینجا انجام بدی؟ به سوی امیر که جمله‌اش را با طعنه عنوان کرده بود، بازگشت و دستش را برای سیلی زدن به او بالا آورد که در دستان پسرک جای گرفت.

- هنوز جای اون سیلی قبلیت داره آرام می‌ده. تا زمانی که زنده‌م، اجازه نمی‌دم کسی غیر از من بهت دست بزنه النا. بقیه هرچی می‌خوان، بگن. تو فقط حق منی. فهمیدی؟

با چنان نعره‌ای سخنش را بر زبان آورد که النا لحظه‌ای بر خود لرزید. سپس سخنانش را آرام‌آرام در ذهن حلاجی کرد و دمای بدنش رو به افزایش رفت.

- خفه شو لعنتی! نه تو و نه هیچ عوضی دیگه‌ای حق نداره من و مال خودش بدونه. من سال‌هاست از تو و خانواده‌ت متنفرم؛ پس سعی کن فراموشم کنی.

درحالی که حس می‌کرد اتاق کم‌کم در اطراف سرش رو به گردش است، به سوی افشین بازگشت و ادامه داد:

- عمو، تو من و می‌شناسی و از پاکیمم مطمئنی. نذار آدم رذلی مثل امیر روی ذهنیت نسبت به من تأثیر بذاره. الانم ازت خواهش می‌کنم قبل از اینکه حالم از اینی که هست بدتر بشه، از خونه‌م ببرش بیرون.

افشین که بی‌کلام به پشتی تکیه زده بود، به چهره‌ی رنگ‌باخته‌ی دخترک اشاره کرد و گفت:

- آروم باش! امیر خیر و صلاحیت و می‌خواد. اون حاضر شد به خاطر تو، جلوی خانواده‌ش بایسته. سعی کن احترام نگه داری. گرچه برای یادگیری این چیزا خیلی دیره.

النا نفسش را پرحرص بیرون فرستاد. احساس کسی را داشت که لجنزار اطرافش را پر کرده باشد. بوی گند تعفن سخنان اطرافیان کم‌کم داشت احساس تهوع شدیدی در دلش به پا می‌کرد. تصمیم داشت دهانش را باز کند و پاسخی به اهانت عمویش بدهد که امیر تیر خلاص را رها کرد.

- فکر کردی با این سابقه‌ی خراب خانوادگیت کسی هم هست که حاضر باشه تورو بگیره؟ هرکی بفهمه پدر و مادرت چی‌کاره بودن، از ده فرسخیت هم رد نمی‌شه. تو موندی و آدمایی که حتی حاضر نیستن پات و توی خونه‌شون بذاری. باید از خداتم باشه که سایه‌ی یکی مثل من بالای سرت بیاد دختره‌ی احمق!

النا در حیاط را پرحرص بر یکدیگر کوبید و همان‌جا پشت در سر خورد. نمی‌توانست توهین‌ها و تحقیرهای عمو و پسرعمه‌اش را هنگام ترک خانه از ذهن دور سازد. پوست سرش از چنگ عمویش بر موهای مشکی بلندش هنوز هم سوزش داشت و سردردش را شدیدتر کرده بود. بغضی که مدت‌ها از دل‌تنگی و تنهایی، سیب‌گلویش را متورم کرده بود، بالاخره ترکید. اگر مادر بزرگ زنده بود، هیچ‌کس اجازه‌ی تحقیرش را نداشت. تهدید پایانی عمویش هنوز هم در سرش زنگ می‌زد.

- امشب آت‌و‌آشغالات و جمع کن، فردا صبح می‌ری خون‌هی جدیدت. دیگه هم پات و توی اون شرکت لعنتی نمی‌ذاری. همین که من می‌گم.

اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و سعی کرد به جای ناله، چاره‌ای بیندیشد. به هیچ قیمتی حاضر به بیکار شدن و گوش سپردن به حرف‌های عمویش نبود. می‌دانست که اگر با او همراهی کند، ناچار است به ازدواج اجباری با امیر تن دهد و این موضوع به معنای پایان بخشیدن به زندگی‌اش در این دنیا بود.

سرش را میان زانوانش فشرد که فکری همچون جرقه، ذهنش را روشن کرد. از جایش جست و به داخل خانه خزید. شاید هرگز حتی تصورش را هم نمی‌کرد که روزی ناچار به پناه آوردن به دفترچه تلفن قدیمی پدر و مادر در میان کتاب‌های به‌هم‌ریخته‌ی کتابخانه شود.

با فشار آوردن به ذهن آشفته‌اش موفق به یادآوری نام صمیمی‌ترین دوست مادر شد. با یافتن شماره‌ای قدیمی از او، قلبش از شدت شوق تپیدن گرفت. خانه‌ی کوچک و خاص ملک‌بانو را پس از گذشت سال‌ها هنوز به خاطر داشت؛ خانه‌ای دنج و مملو از انواع بخورهای گیاهی که بوی عطرشان در جای‌جای آن به مشام می‌رسید. پرتردید به سوی تلفن خانه رفت و شماره را با پیش‌شماره‌های جدیدی که در طی این سال‌ها به ابتدای نمره‌ی تلفن افزوده شده بود، گرفت.

صدای بوق انتظاری که در گوشش پیچید، نگاهش را به سقف پوسته‌شده‌ی نشیمن کشاند.

- خدایا، کمک کن!

تعداد بوق‌ها بالا می‌گرفت و امید دخترک برای اتصال تماس رو به کاهش می‌رفت که به ناگاه صدای خش‌دار زنانه‌ای در گوشش پیچید.

- بله؟

صدا را می‌شناخت. پس از گذشت سال‌ها هنوز هم لهجه‌ی خاص رفیق سابق مادر را از خاطر نبرده بود. درحالی‌که تلاش می‌کرد بر هیجان صدایش غالب شود، لب زد:

- ملک‌خانوم، خودتی؟

صدای متعجب پشت خط، نفس آسوده‌اش را به آسمان فرستاد.

- خودمم. شما؟

- من دختر الهه هستم. مطمئنم دوست قدیمی تون و هنوز از خاطر نبردین. لحظاتی سکوت برقرار شد و النا با نفس‌هایی کشیده در انتظار پاسخی از جانب زن باقی ماند. بالاخره انتظارش با شنیدن جمله‌ای کوتاه از جانب او به سر آمد.

- تو النایی؟

بازدمش را پرفشار بیرون فرستاد و در پاسخ گفت:

- خودمم.

نمی‌توانست اشک شوق ملک‌خانم را از پشت خطوط تلفن باور کند. ثانیه‌ها به‌کندی می‌گذشت و انبوهی از دل‌تنگی در صدای پرخش زن موج می‌زد.

- اصلاً باور نمی‌کنم النا باشی. یعنی دختر الهه بعد از این‌همه سال به من زنگ زده! نمی‌تونم باور کنم.

پرسد بینی‌اش را بالا کشید و هق‌هقش شدت گرفت.

- ملک‌خانوم، آرام باشید. می‌خوام ببینم تون. به کمک تون نیاز دارم.

لحن کلام زن اندکی تغییر یافت و از شدت گریه‌اش کاسته شد.

- چی شده دخترم؟ چه جور کمکی لازم داری؟ هر کاری از دستم بریاد،

واسه‌ت انجام می‌دم عزیزکم.

النا سعی کرد بر حس خجالتش چیره شود و درخواستش را بی حاشیه عنوان سازد.

- می‌خوام یه مدت پیام پیش‌تون. قضیه‌ش مفصله که حضوری براتون تعریف می‌کنم. فقط آگه چند روزی من و به‌عنوان مهمان قبول کنین.
- معلومه که قبول می‌کنم عزیزکم! یادگار الهه برای من از هرچیزی مهم‌تره.
بهت آدرس می‌دم، حتماً بیا پیشم که منتظرتم.

نگاهی دیگر به آدرس انداخت و رو به راننده گفت:

- همین‌جا نگه دارید.

کرایه را حساب کرد و چمدان کهنه و قدیمی یادگار مادر بزرگ را به‌سختی روی زمین کشید. چرخ‌های چمدان تقی صدا کردند و یکی از آن‌ها از جایش کنده شد.

پوفی کشید و به درِ کوچک خانه که مقابل چشمانش بود، چشم دوخت. زنگ بلبلی نزدیک در را به صدا درآورد و منتظر باقی ماند. از آخرین باری که قدم به آنجا گذاشته بود، مدت زمان طولانی می‌گذشت. در این سال‌ها تنها چیزی که به‌صورت محسوس تغییر کرده بود، آجرهای روی دیوار بود که کهنه و کدر شده بودند.

باز شدن در، موجب شد از نگاه کردن به آجرها چشم بگیرد و به زن میان‌سالی که تنها چشمانش و طره‌ای از موهای بی‌رنگش، از پس در نمایان شده بودند، خیره شود.

- ملک‌خانوم!

- تغییر کردی دختر. بزرگ و زیبا شدی. هنوزم باورم نمی‌شه دختر الهه

اینجاست.

پیش از آنکه بتواند حرکتی کند، حجمی از موهای کوتاه یخی جلوی چشمانش را پر کرد و در آغوش زنانه‌ای کشیده شد.

- بیا داخل. اینجا جای مناسبی نیست.

با فشار زن بر پشت کمرش، بی اختیار به داخل خانه کشانده و در حیاط پشت سرش بسته شد.

- قبل از هر چیز بریم بشینیم یه دل سیر نگاهت کنم دخترم.

ملک خانم نسبت به آنچه در ذهنیت النا باقی مانده بود، فربه تر شده بود. پوست گندمی‌اش و صورت گرد و تپلش با آن موهای رنگ شده که دورگردنش را پوشانده بودند، هماهنگی زیادی داشت و چشمان ریز و سرمه کشیده‌اش با آن لبان سرخ آرایش شده، زیبایی خاصی به چهره‌اش بخشیده بودند.

چیزی که بیش از هر چیز توجه دخترک را جلب کرده بود، حجم کثیری از النگوی طلای درشت در دستانش بود که با هر تکان جیرینگ جیرینگ صدا می‌کردند و پابندهای ساخته شده از طلا و سنگ‌های زینتی که ساق هر دو پایش را در حصار کشیده بودند.

لباسش بی شباهت به لباس زنان هندی نبود و ساری بلند طلایی رنگ پولک‌داری که ماهرانه به دور بلوز و شلوار کرم‌رنگش پیچانده بود، به او جلوه‌ی خاصی بخشیده بود.

النا با قرار گرفتن سینی حاوی دو فنجان قهوه روی میز نشیمن کوچک خانه، چشم از لباس‌ها و جواهرات ملک خانم گرفت.

- خب بگو ببینم دختر، این همه سال چی کار می‌کردی؟ مادر بزرگت چطوریه؟ من و ببخش که حتی نتونستم سراغی ازت بگیرم عزیزم. این و به حساب بدی

من نذار. بدون که چاره‌ای جز این نداشتم.

النا چشم به بخار خارج شده از فنجان‌های قهوه دوخت و خیلی آرام لب زد:
- مادر بزرگم چند وقت پیش در اثر بیماری فوت کرد و بازم تنها شدم. حالا
عموم تصمیم داره من و به‌زور به عقد پسر عمه‌ام دربیاره. دیگه نمی‌تونستم
خونه‌ی خودم بمونم. به همین خاطر مزاحم شما شدم.
- آخی طفلی!

چهره‌ی ملک‌خانم لحظه‌ای درهم شد و ادامه داد:

- عزیزم، تو مراحمی. تا هر وقت که دلت می‌خواد، پیشم بمون. بابت فوت
مادر بزرگت هم واقعاً متأسفم.

النا فنجان قهوه را برداشت و به لب‌هایش نزدیک کرد. در خلال صرف
آرام آرام قهوه‌ی تلخ، فرصت این را یافت که نگاهی به اطراف بیندازد. فضای خانه
دنج بود. ریشه‌های گل از جای‌جای سقف نشیمن کوچک، آویزان بودند و
طاقچه‌ای که متصل به آشپزخانه بود، محل نگهداری انواع بخور به شمار
می‌رفت.

بوی عود فضای خانه را پر کرده بود و یک دست مبل قدیمی آبی‌رنگ،
محیط را زیباتر کرده بود. همه‌چیز جز سنگینی فضا و عدم وجود تلویزیون، تا
حدودی طبیعی به نظر می‌رسید.
- قدیما فال قهوه می‌گرفتم.

جمله‌ی ناگهانی ملک‌خانم، النا را متوجه او ساخت. ملک‌خانم که به فنجان
خالی اش خیره شده بود، ادامه داد:

- کار لذت‌بخشی بود. ساعت‌ها با الهه می‌نشستیم و درمورد آرزوهای
دختر و نه‌مون صحبت می‌کردیم. قهوه می‌خوردیم و هر بار سرنوشت تازه‌ای و